



نشر بیگل  
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: فهاردو-انستین، کالی، Fajardo-Anstine, Kali  
عنوان و نام پدیدآور: سائرینا و کورینا / کالی فاهاردو انستاین؛ ترجمه مزدک بلوری  
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳  
مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص:، ۱۹×۱۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۳۱-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م  
موضوع: American Fiction -- 21st Century  
شناسه افزوده: بلوری، مزدک، ۱۳۵۵-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۷  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۸۷۸۱۹

# سابرینا و کورینا

کالی فاهاردو انستاین

ترجمہ مزدک بلوری



نشر بیڈگل

Bidgol Publishing co.

**Sabrina and Corina**

**Kali Fajardo-Anstine**

Random House, 2019



سابرینا و کورینا

کالی فاهاردو انستاین

ترجمه مزدا بلوری (عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی)

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوانی: تحریریه بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۳۱-۸

---

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

---

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

---

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی



## فهرست

|     |                  |
|-----|------------------|
| ۱۱  | بچه‌های شِگری    |
| ۴۳  | سابرینا و کورینا |
| ۷۵  | خواهران          |
| ۱۰۹ | درمان‌ها         |
| ۱۳۳ | جولیان پلازا     |
| ۱۶۱ | گالاپاگو         |
| ۱۸۱ | پارک چیزمین      |
| ۲۱۱ | تامی             |
| ۲۴۳ | به سمت غرب       |
| ۲۶۹ | همه نام‌های او   |
| ۲۸۹ | روح‌زدگی         |
| ۳۱۵ | تقدیر و تشکر     |
| ۳۱۹ | مؤخره            |
| ۳۲۷ | پی‌نوشت‌ها       |
| ۳۳۳ | فهرست نام‌ها     |





برای همسر عزیزم، سیما  
مترجم





## بچه‌های شِگری

با اینکه خاک جنوب کلرادو معمولاً سفت و خشک بود، آن سال بهار بیشتر از حد معمول برف و بعد باران باریده بود. بعضی از پسرهای هم‌کلاس در کلاس هشتم معتقد بودند وضعیت زمین برای بازی جنگ ارتش‌ها عالی است. از اتاقک ابزار پدرهایشان بیلچه و کلنگ به امانت گرفتند، ابزارها را روی دسته دوچرخه‌هایشان گذاشتند و با دوچرخه به حاشیه غربی شهرمان، سواریتا، رفتند، به محلی که زمین با آن بافت ابریشمین علف‌های رقصانش به زنی خفته می‌مانست که صورتش را محکم روی متکایش می‌فشارد، روزها زن بلوندی با موهای طلایی‌رنگ و شب‌ها زن زیبایی با موهای پرکلاغی.

اولین پسری که استخوان پیدا کرد رابی مارتینز بود. لبه کند بیلچه زنگ زده‌اش به استخوان برخورد. از دل خاک، که باران به‌تازگی خیسش کرده بود، یک تکه چیز سفید شکننده رنگ و رو باخته درآورد و آن را، انگار که فقط تکه کاغذ بی‌ارزشی باشد، در جهت وزش باد پرت کرد. بعد طوری که انگار داشت دعا می‌خواند زانو زد و گفت: «بیاین ببینین. همه بیاین ببینین چی پیدا کردم.»

بقیه پسرها دور او جمع شدند. توی زمین تکه‌های شکسته کاسه‌هایی با طرح‌های جناغی مشکی مدفون بود. کنار آن کاسه‌های شکسته، دندان‌های انسان، مثل دانه‌های خشک شده ذرت زرد، پراکنده بود. بالای سرشان، خورشید کم‌کم پشت مرتفع‌ترین قلّه رشته کوه سنگری دی کریستو ناپدید می‌شد. آسمان رنگ‌باخته بود و گرفته، انگار که شکم بادکرده سوسماری بود که از بالای سرشان رد می‌شد. رابی گفت: «بهشون دست نزنین. به هیچ‌کدومشون. باید به یه نفر خبر بدیم.»

و دادند. به کل شهر. انگار همه شاهد این ماجرا بودند.

چند روز بعد از اکتشاف بچه‌ها، پروژه نهایی کلاس هشتمان اعلام شد. توی سالن ورزش برای جلسه جمع شدیم. معلم‌ها پسرها را از کلاس آموزش فنی و دخترها را از کلاس خانه‌داری جمع کردند آنجا. چهارزانو در ده ردیف زیر طناب‌های آویزان از سقف و حلقه‌های بی‌استفاده مانده بسکتبال نشستیم. سالن بوی توپ تنیسی را می‌داد که در جوراب‌های کهنه فرو کرده باشند و دیوارهای سیمانی‌اش را با تشکچه‌هایی از جنس وینیل ارغوانی‌رنگ پوشانده بودند. از قرار معلوم برای به حداقل رساندن مصدومیت‌ها در بازی داژبال. پیش خودم فکر کردم شبیه دیوانه‌خانه شده است.

خانم شارپلی، زنی با چشم‌های ورقلمبیده که گردنش شبیه گردن زرافه اما بالاتنه‌اش مثل بالاتنه کرگدن بود، روی جعبه‌ای چوبی مقابل ما ایستاد. گفت: «شما در دو هفته باقی‌مونده از دوره راهنمایی‌تون از یه موجود دیگه مراقبت می‌کنین.» بعد برگشت و دست کرد توی

پاکت خرید پشت سرش و یک بسته شکر خالص نیشکر سی آندایچ  
درآورد. «بچه‌های شکری. ما هرکدوم بچه‌های شکری خودمون رو  
بزرگ می‌کنیم.»

محصل‌های قدیمی‌تر دربارهٔ پروژه‌های بدنام مدرسه پرچانگی  
کرده بودند. داستان‌هایی شنیده بودیم دربارهٔ پروژه‌هایی مثل  
کالبدشکافی بدن بچه‌خوک، درس‌کنایی «رشد و تغییر بدن»، پرتاب  
موشک با کنیسترهای دی‌اکسید کربن و ریۀ گاوی که در معرض دود  
سیگار قرار گرفته و سیاه شده، اما هیچ‌کس در مورد این پروژه به ما  
هشدار نداده بود.

خانم شارپلی همان‌طور که از روی جعبه پایین آمد و با بسته شکر  
توی دستش قدم می‌زد گفت: «مراقبت از بچه‌های شکری مسئولیت  
بزرگیه.» توضیح داد که برای مهارت‌هایی مثل غذا دادن، ایجاد رابطه  
نزدیک، بودجه‌بندی و مهارت‌های دیگر به ما امتیاز داده خواهد شد.  
بعد راهنماهای پوشک کردن بچه را دست به دست بین دانش‌آموزان  
توزیع کرد.

«همهٔ این کارها رو خودمون تنها انجام می‌دیم؟» سولانا سگورا  
بود که این سؤال را پرسید. پشت سر من نشسته بود و نک و نال کردن  
همیشگی‌اش باعث می‌شد هر جمله‌اش مثل زوزه کوتاهی به پایان  
برسد. «مثل مامان‌های مجرد و این جور آدم‌ها؟»

پسری از ته یکی از ردیف‌ها خرخرکنان گفت: «ولی آزمایش دی‌ان‌ای  
نشون می‌ده که من پدر بچه نیستم.»

از خنده ریشه رفتیم تا اینکه خانم شارپلی دو انگشتش را بالا  
گرفت و اشاره کرد که ساکت باشیم. «البته که نه. این کار رو به کمک

یه شریک متعهد انجام می‌دین. قرعه‌کشی می‌کنیم بینیم اسم کی باکی درمی‌آد.»

یکی از کمک‌معلم‌ها که کفش‌های بی‌پاشنه پی‌لیس به پا داشت مثل دستیار یک شعبده‌باز دوان‌دوان به طرف خانم شارپلی رفت. دوتا قوطی قهوه فولجرز توی دستش بود که با اکیلیل صورتی و آبی تزیین شده بودند. خانم شارپلی بسته شکر را کنار گذاشت، قوطی‌ها را از کمک‌معلم گرفت و هرکدام را خوب تکان داد. اولین اسمی که از توی قوطی صورتی بیرون کشید میمی یازی بود، که بلند شد ایستاد و آهسته رفت جلو و وقتی خانم شارپلی اسم شریکش، مایک راموس، را صدا زد، صورتش را بین بازوهایش پنهان کرد. این چرخه تحقیر چند دور دیگر ادامه پیدا کرد تا من شدم شریک روبرتو مارتینز، همان پسری که استخوان‌ها را پیدا کرده بود.

بعد از مدرسه، من و رابی بیرون روی تاب‌ها نشستیم. رابی پسر لاغرمدنی‌ای بود که بیشتر وقت‌ها لب‌هایش خشک و ترک خورده بود و پایین دماغش تعدادی خال ریز داشت. فوتبال بازی می‌کرد و همیشه یک بادگیر آبی کهنه و یک جفت کفش ورزشی آدیداس قلبی می‌پوشید که به جای سه خط چهارتا خط رویش بود. بچه شگری را راحت روی پایش گذاشته و با ملایمت تمام بین دو دست استخوانی‌اش به حالت متعادل نگه داشته بود. چشم‌های تیره‌اش آن قدر بزرگ و گشاد بودند که به دو تخم قهوه‌ای کبوتر شباهت داشتند و با صدایی لرزان و جیغ‌مانند حرف می‌زد. «گفتن که باید روی بچه اسم بذاریم. می‌خوای تو اسمش رو انتخاب کنی، سیثرا؟»

به طرف بالا خودم را تاب دادم و گفتم: «نه، خودت واسه ش اسم انتخاب کن.» بعد به سمت پایین تاب خوردم و اضافه کردم: «و امشب تو بیرش خونه. من فردا ازش مراقبت می‌کنم، ولی فقط آگه مجبور باشم.»

رابی گفت: «خیله خب. میراندا چطوره؟ اسم مامان بزرگمه.»  
روی تاب تکیه دادم و آهی کشیدم و گفتم: «فرقی نمی‌کنه. اسم مامان بزرگت رو روش بذار. اسم هرکدوم از اعضای خانواده‌ت رو که می‌خوای روش بذار. واسه من فرقی نمی‌کنه.» خودم را تاب دادم تا وقتی که زنجیر زنگ زده تاب سفت کشیده شد. بعد پریدم پایین و با هر دو پا روی ماسه نرم فرود آمدم. راه افتادم طرف خانه.

پدرم صبح روز بعد، موقعی که من و او داشتیم صبحانه می‌خورديم، گفت: «عجب چیز مهمی پیدا کرده!» از تلویزیون کوچک سیاه‌وسفیدمان که روی مایکروویو بود تصاویر هوایی محل حفاری را می‌دیدیم که در یک برنامه خبری پخش می‌شد. زمین به جعبه شیشه‌ای بزرگی می‌مانست که به جای انگشتانه‌ها و خرده‌ریزهای تزیینی، تکه‌هایی از آدم‌های دوران باستان را در خود جا داده بود.

ته‌مانده کاسه کورن فلکسم را با قاشق توی دهنم گذاشتم و پرسیدم: «می‌تونیم بریم ببینیمش؟»

همان‌طور که چشمش به تلویزیون بود گفت: «گمونم اونها دلشون نمی‌خواد ما بریم اونجا.» خطوط عمیقی دوروبر پلک چشم‌هایش بود، موهایش سراسر خاکستری بود و دست‌هایش بر اثر سال‌ها کار ساختن و تعمیر سقف زیر آفتاب کلرادو پرلک و پیس شده بود. این اواخر مردم فکر می‌کردند او پدر بزرگم است.

«چرا دلشون نمی‌خواد؟ باید به ما اجازه بدن اونجا رو ببینیم.»  
رفتم طرف ظرف شویی و کاسه کثیفم را انداختم توی سینک. «اونجا  
زدگاه ماست. اون آدم‌ها هم قوم و قبیله ما هستن.»

پدرم چانه‌اش را خاراند. روی انگشتش، در محلی که زمانی حلقه  
ازدواج طلایش را می‌انداخت، حالا یک انگشتر فیروزه باریک بود.  
گفت: «ظرف نشسته توی سینک نمونه. چند بار باید این رو بهت  
بگم، سیثرا؟»

برگشتم و کاسه‌ام را کف مال کردم. «جدی می‌گم. من می‌خوام برم.»  
«این‌طور چیزها همیشه این دوروبرها اتفاق افتاده. چیز خاصی  
نیست.»

همان‌طور که ظرفم را با یک اسکاچ سبز و زرد می‌شستم، به او  
گفتم که این برای من چیز تازه‌ای است. آب شیری‌رنگ با صدای  
غرغر بلند از دهانه لاستیکی سیاه راه‌آب پایین رفت. کاسه را که  
یک بار دیگر آب کشیدم، از پنجره بالای ظرف شویی به دقت به بیرون  
نگاه کردم. صبح آفتابی روشنی بود و کوه‌ها در دوردست، همچون موج  
بزرگی، به رنگ آبی شفاف بودند. وانت سفید کوچکی با کاور محافظ  
جلوی کاپوت، که انگار داشت آن آب‌های شفاف را درمی‌نوردید،  
پیچید توی خیابان ما و بعد آهسته و غرش‌کنان روی سنگ‌ریزه‌های  
راه ماشین رو خانه‌مان جلو آمد. موهای تیره بلند روی شیشه جلوی  
وانت سایه انداخته و ناخن‌های بسیار سرخ و بسیار بلند دور فرمان  
ماشین حلقه زده بود. یک تسبیح نقره‌ای بالای داشبورد آویزان بود.  
سرم را برگرداندم و صدا زدم: «بابا» و دست‌هایم را با شلوار جینم  
خشک کردم.



پدرم از جا بلند شد و با قد بلندش پشت سرم ایستاد، بوی چرم و خاک می داد. «انگار دوباره برگشته.» کمی غرغر کرد و آب دهانش را با سروصدا در دهانش جمع کرد و بعد مقدار زیادی صفرای زردرنگ را تف کرد توی سینک. «برو بیرون، سیئرا. برو به مادرت سلام کن.»

مادرم اولین بار سه سال قبل تر خانه را ترک کرده بود. این اتفاق یک روز صبح بعد از اینکه صبحانه درست کرد رخ داد. من داشتم تماشا می کردم، کلیدها و پالتویش را جمع کرد و بدون اینکه کفش بپوشد رفت توی حیاط زمستانی مان. روی برف ردپاهای ظریف کوچکی مثل جای پای پرنده ها به جا گذاشت. بعداً که از پدرم پرسیدم چرا مادرم خانه را ترک کرده، فقط گفت: «بعضی وقت ها نارضایتی یه آدم ممکنه باعث بشه فراموش کنه که اون جزئی از یه چیز بزرگ تره، چیزی مثل خانواده، قوم و خویش، یا حتی قبیله.»

مادرم گهگاه به خانه می آمد و یکی دو روز می ماند تا کیف ها یا گردن بندهای فراموش شده اش را جمع کند و ببرد، هرچند که پدرم به مرور وسایل او را از اتاق خواب به صندوقی در گریه روی خانه منتقل کرد. دیدارهای مادرم آن قدر کم بودند که من یاد گرفتم بدون او زندگی کنم. اوایل آسان نبود. گاهی داستان بامزه ای توی مدرسه یا کلیسا می شنیدم و اولین فکری که به ذهنم خطور می کرد این بود که باید این رو واسه مامان تعریف کنی. اما به مرور آن شوق با او بودن، آن اشتیاق تعریف کردن چیزها و آن میل شدید به پاره ای از تن او بودن از دلم رخت بست و رفت. درست مثل او که همیشه می رفت.

•

شب اولی که مادرم برگشته بود، نتوانست پیش بندی پیدا کند، این شد که یکی از تی شرت های کهنه پدوم را پوشید و شام درست کرد. درحالی که تلویزیون آشپزخانه بالای سرمان با صدای بلند برنامه سرگرمی امشب<sup>۱</sup> را پخش می کرد، تکه های گوشت دنده خوک را می پخت که زیر یک عالمه فلفل سبز توی چربی خودشان جلازولنز می کردند. هر بار سرم را از روی تکلیف ریاضی ام که روی میز جلوی مبل بود بلند می کردم و نگاهی می انداختم، چشمم می افتاد به او که داشت توی آشپزخانه کسوهای خرت و پرت ها و کابینت ها را می گشت. از خودم می پرسیدم دنبال چه می گردد و به این فکر کردم که به او پیشنهاد بدهم کمکش کنم، اما بعد دیدم برایم اهمیتی ندارد اگر مادرم دوباره برای خودش چیزی توی خانه ما پیدا کند.

وقتی بالاخره من و پدوم را صدا کرد که برویم سر میز بزرگ آشپزخانه، بسته شکر — میراندا مارتینز کوردووا — را از توی کوله پشتی ام بیرون کشیدم. بعد در گوشش گفتم: «وقت خوردن شامه» و صورتی را که با ماژیک شاری برایش کشیده بودم تحسین کردم. چشم هایش بزرگ و گشاد بودند و خط های کوتاه کوتاهی هم به جای مژه هایش کشیده بودم. دهانش پوزخند صاف دل نشینی داشت.

مادرم بشقابی به دست پدوم داد و گفت: «غذای مورد علاقه ت.» پدوم با بی قیدی بشقاب را بالای سرش چرخاند و راحت داخل صندلی اش، پشت میز، لم داد. هردوشان طوری رفتار می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، انگار که مادرم همیشه آنجا بود و توی آشپزخانه آشپزی می کرد. احساس کردم پدوم آدم دروغ گویی است، آدمی که می توانست وانمود کند همه چیز خوب است، آن هم وقتی

که در واقع جز غم و غصه هیچ احساس دیگری نمی توانست در دل داشته باشد.

مادرم پرسید: «می خواهی یه نوشیدنی بخوری، سیتر؟»  
گفتم: «نه» و دستم را روی دهان میراندا گذاشتم. «چیزی نمی خوام.»  
مادرم گفت: «چرند نگو. تو دیگه داری زن بزرگی می شی. زن ها به ویتامین و مواد مغذی نیاز دارن. یه کم شیر واسهت می ریزم بخوری.»  
در کابینتی را باز کرد، کابینت کوچک کنار اجاق گاز که زمانی لیوان ها را داخلش می گذاشتیم، اما پدرم با چاقویش اشاره کرد و جای درست لیوان ها را به او گفت: «سمت چپ ظرف شویی.»

مادرم سرش را به یک طرف کج کرد و دهانش را صاف کرد و زورکی لبخندی زد. بعد از اینکه شیر را توی لیوان ریخت، لیوان را جلوی من گذاشت و نگاهی به میراندا انداخت. رابی یکی از لباس های سرهمی کهنه خواهر کوچولویش را تنش کرده بود که صورتی راه راه بود.  
«عروسکت هم بشقاب می خواد؟»

«این عروسک نیست. و کوچیک تر از اونه که بخواد غذای سفت بخوره.»

مادرم خنده ای کرد و نشست روی صندلی اش و چشم هایش را بست تا پدرم دعا بخواند و ما پشت سرش تکرار کنیم. من و میراندا چشم هایمان را باز نگه داشتیم. مادرم آن تی شرت کهنه را درآورده و یک پیراهن آبی با گل های سفید برودری دوزی شده تن کرده بود که نخ های زیادی از آن آویزان بود. لب هایش نازک تر و موهای مشکی اش کوتاه تر از چیزی بود که به خاطر داشتم. قدیم ها فقط نقره می انداخت، اما حالا یک گردن بند طلا به گردنش آویزان بود و زنجیر نازک طرح بافتش روی پوست برنزه اش می درخشید.

بعد از اینکه آمین گفتیم، پدر و مادرم روی سینه علامت صلیب کشیدند و مادرم چشم‌های قهوه‌ای رنگش را که کمی به سرخی می‌زد باز کرد. آرایش چشم‌هایش به توده‌ای از گل‌ولای رسوب کرده می‌مانست. رو کرد به من و گفت: «می‌دونی، فکر کردم نمک تموم کرده‌یم. می‌خواستم بفروستم که بدویی بری خونه همسایه و از خانم کلی بخوای اگه ممکنه یه کم نمک بهمون قرض بده.»

«اون مُرده.» خم شدم و چانه‌ام را روی سر میراندا گذاشتم.

«چی؟»

«اون دیگه زنده نیست.»

پدرم با ملایمت گفت: «خانم کلی پیر زمستون گذشته فوت

کرد، جوزی.»

مادرم زیر لب گفت: «اوه» و به بشقابش نگاه کرد. بعد فوراً عذرخواهی کرد و در سکوت بقیه شاممان را خوردیم. بالای سرمان پنکه سقفی به سرعت می‌چرخید، هوا را می‌شکافت و امواج هوای خنک را می‌فرستاد روی سر هر کدام از ما. پدر و مادرم پشت سرهم به همدیگر نگاه می‌کردند — لبخند می‌زدند، لقمه‌هایشان را می‌جویدند، لبخند می‌زدند، جرعه‌ای می‌نوشیدند و باز دوباره لبخند می‌زدند. بعد از مدتی، از آن همه اشتیاق و سرخوشی آنها عقم گرفت و ته لیوان شیرم را لاجرعه سر کشیدم. بعد لیوان خالی را تا جایی که امکان داشت محکم کوبیدم روی میز.

گفتم: «خب، جوزی، چی شد که از دنور پا شدی اومدی اینجا؟

یا نکنه معمولاً با ماشینت این ورواون وور می‌ری و واسه مردم گوشت

دنده خوک می‌پزی؟»

پدرم سرم داد کشید: «سیئرا، مادرت رو با اسم کوچیک صدا نزن.» بعد سری تکان داد و من از نگاه کردن به چشم‌های عصبانی‌اش پرهیز کردم.

مادرم لبخند دل‌نشینی زد و گفت: «برام از اون گورهای سرخ‌پوستی بگو که پسرهای هم‌مدرسه‌ایت توی حاشیه غربی شهر پیدا کردن.» دلم یکدفعه آشوب شد و صدای قاروقورش بلند شد. میراندا را نوازشی کردم و گفتم: «من هیچی در این مورد نمی‌دونم.»

پدرم پرید توی حرفم که «البته که می‌دونی. اون پسره روبرتو مارتینز، همونی که استخون‌ها رو پیدا کرد، توی این قضیه شکر شریک توئه. پروژه مدرسه‌ت رو می‌گم.»

مادرم گفت: «فکرش رو بکن. تموم این مدت اون استخون‌ها درست همین‌جا توی سواریتا زیر پای ما بودن.»

گفتم: «این حرف درست نیست. اون استخون‌ها زیر پای تو نبودن.» کمی کرکر خندید. «من مدت زیادی اینجا بودم، سیئرا. گمونم خیلی چیزها راجع به سواریتا می‌دونم.»

با اینکه دلم می‌خواست به او بگویم که از هیچ چیز خبر ندارد، سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم. بعد از شام، نشستیم توی اتاقم و گوشم را چسباندم به خنکای در سفید اتاق. صدای خفه و آهسته پدرم را از اتاق نشیمن می‌شنیدم که داشت از مادرم درباره سفرش با ماشین پرس‌وجو می‌کرد— درباره وضعیت جاده، باد و باران فصل بهار، یا اینکه آیا بزهای کوهی لنگ‌لنگان کنار جاده روی گردنه راه می‌رفتند یا نه. از مادرم نپرسیدم چرا برگشته یا اینکه اصلاً دلش برای

ما تنگ شده یا نه — سؤال‌هایی که فکر کردن به آنها آزارم می‌داد. از در فاصله گرفتم و میراندا را انداختم گوشهٔ اتاق.



صبح روز بعد میراندا را انداختم توی بغل رابی و بهش گفتم: «کل شب گریه کرد. اصلاً نخوابیدم.» سی دقیقه قبل از شروع مدرسه همدیگر را بیرون، در محل قرار همیشه‌گی مان کنار تاب‌ها، ملاقات کردیم. هوا سرد بود و بوی پنکیک صبحانه و ذره‌های یخ می‌داد.

رابی پرسید: «چطور می‌تونسته گریه کنه؟ اون فقط یه بسته شکره.» خورشید داشت بالا می‌آمد. نور با رگه‌های مخملی صورتی و طلایی روی زمین شتک زد. مادرم یک بار بهم گفته بود این یعنی فرشته‌ها دارند شیرینی می‌پزند. «مگه این کاری نیست که بچه‌ها می‌کنن؟ هی گریه می‌کنن و می‌رینن به خودشون و باز هم گریه می‌کنن؟»

رابی گفت: «هی»، دهن خشک و ترک خورده‌اش یک‌وری شد. «لباسش کو؟»

«گمش کردم.»

رابی آهی کشید و روی کوله‌پشتی‌اش دولا شد. از توی جیب توری جلوی کوله‌پشتی پوشک بچه‌ای بیرون کشید. «بچه رو بده بینم. آگه همون پوشک دیشب پاش باشه امتیاز از دست می‌دیم.» میراندا را روی شن‌های نرم خواباند و با اخم به صورت تازهٔ غمگین و خواب‌آلودی که همان روز صبح برایش کشیده بودم نگاه کرد. مژه‌هایش شبیه پاهای رتیل بودند و گوشه‌های دهانش رو به پایین آویزان بود. رابی قدری با پوشک ور رفت و چند بار سعی کرد چسب‌های کنارش را ببندد.

همان طور که بالای سرش ایستاده بودم گفتم: «خب، چطور تجربه ای بود؟»

«چی چطور تجربه ای بود، سیثرا؟»

«پیدا کردن اون آدم های مُرده. ترسناک بود؟»

رابی بالاخره موفق شد پوشک را بچسباند. صورت میراندا را که با ماژیک مشکی کشیده بودم نوازشی کرد و جستی زد و ایستاد. گفت: «ترسناک نبود. ولی، می دونی، یه تجربه اسرارآمیز بود. ما همه عمرمون اینجا زندگی کرده ایم و هیچ کی از این همه چیزهای قدیمی زیر خاک خبر نداشت.»

گفتم: «گمونم همین طوره» و به درخت های کاج توی حیاط خانه مان فکر کردم که پدرم ننوی آبی رنگی به آنها بسته بود. پدرم می گفت ریشه های این درخت ها بدون شک در بدن های مرده نیاکانمان فرو رفته اند، هم نیاکان اسپانیایی تبار و هم سرخ پوستان بومی آمریکا. من زیر سایه آن کاج ها بازی می کردم و دانه هایشان را با دو سنگ که محکم توی دست هایم می گرفتم می شکستم. پوست سفت دانه ها را که باز می کردم، میوه اسفنج مانند داخلشان را می انداختم توی دهنم. اما قورتش نمی دادم. از این می ترسیدم که با این کار اجازه بدهم ذره ای از مرگ از درون خاک یا هر جای دیگری به درونم راه یابد. «اینجا همه چی قدیمیه. واقعاً همه چی.»

رابی به نشانه تأیید سری تکان داد. میراندا را طوری تکان می داد و عقب و جلو می برد که فقط دیده بودم دخترهای کوچک با عروسک هایشان این کار را می کنند. «شنیدم مامانت دوباره برگشته. مامان بزرگم مامانت رو در حال خریدن گوشت دنده خوک توی رینبو مارکت دیده.»

لگدی به شن و ماسه‌ها زدم و کفش‌های مری جینم را خط انداختم. گردوخاک بینمان به هوا بلند شد. «سلیطه دوباره برگشته.» رابی وانمود کرد که گوش‌های میراندا را گرفته است. گفت: «وای، به مامانت نگو سلیطه. اگه میراندا به تو می‌گفت سلیطه چی؟»

گفتم: «گمونم خیلی خوبه که بچه‌ها نمی‌تونن حرف بزنن. مخصوصاً بچه‌هایی که از شکر درست شده‌ن.»

رابی داشت لبخند می‌زد و میراندا را روی دست‌هایش به هوا بلند کرده بود. چند لحظه‌ای او را مقابل آسمان نگه داشت و بعد دوباره آوردش پایین. «یادته مامانت اون بار توی روز گردش در چمنزار راهنمای گروه ما بود؟»

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «آره.»

«و موقعی که داشتیم دنبال اون انبار علوفه قدیمی می‌گشتیم که مامانت می‌گفت جن داره همه مون گم شدیم؟ بعد بهمون اجازه داد سه بسته بیسکویت اوریو بخوریم؟ و تو ناچار شدی بری لای بوته‌ها دست شویی کنی.» رابی خندید، اما من اخم کردم و او فوراً جدی شد. «این دفعه واسه چی برگشته؟»

زنگ مدرسه به صدا درآمد. کلاس تا ده دقیقه دیگر شروع می‌شد. کوله‌پشتی‌هایمان را برداشتیم و راه افتادیم سمت در ورودی مدرسه. میراندا را از توی بغل رابی گرفتم. «کی می‌دونه اون زن چی کار می‌خواد بکنه؟ شاید می‌خواد محل حفاری رو ببینه. یا شاید دوست داره واسه تعطیلاتش برگرده به زندگی قدیمیش.»